

حکایت برخورد متواضعانه علامه طباطبایی با مهمانی که از راه دور آمده بود

# آموزنده‌ترین درسی که به من دادی

گفت: «ولی این هشدار شما آموزنده‌تر بود.» ساعتی مهمان و میزبان روی عبا به گفت‌وگو پرداختند و چون آخرین دیدار آنها با هم بود، خاطره‌اش برای همیشه برای مهمان به یادگار باقی ماند.

یادنامه علامه طباطبایی رحمه‌الله

اقرار متواضعانه به ندانستن

روزهای پنجشنبه هر هفته، جلسه پرسش و پاسخ در محضر علامه طباطبایی رحمه‌الله تشکیل می‌شد. در این جلسه‌ها، مردم و علاقه‌مندان از هر قشر و طبقه‌ای، با سطوح گوناگون علمی حضور داشتند و پرسش‌ها و اشکال‌هایی را مطرح می‌کردند. علامه طباطبایی رحمه‌الله با کمال دقت این پرسش‌ها را می‌شنید و به آن پاسخ مناسب می‌داد.

در یکی از این جلسه‌ها فردی دست بلند کرد و سؤالی پرسید.

علامه طباطبایی رحمه‌الله پس از لحظه‌ای درنگ در پاسخ او فرمود: «اگر من هم پاسخ این پرسش را ندانم، اشکالی دارد؟»

مردی که سؤال را مطرح کرده بود و بقیه حاضران به همدگر نگاه کردند و تواضع استاد را ستودند و لبخند به لب آوردند.

کتاب درس زندگی

مرد روحانی از شهرستانی دور برای دیدن استاد علامه طباطبایی به منزل ایشان در شهر قم رفت. مردی که در راه به رویش باز کرد، اتاقی را به او نشان داد و گفت آنجا منتظر بماند. مرد روحانی وارد اتاق شد و چون اتاق فرش نداشت، روی زمین به انتظار استاد

طباطبایی نشست. پس

از چند لحظه علامه طباطبایی وارد اتاق شد و پس از سلام و احوالپرسی توضیح داد که در حال نقل مکان به مشهد هستند.

از این رو فرش‌ها را جمع کرده‌اند. سپس به مهمان گفت: «شما تشریف داشته باشید تا من بروم و قالیچه‌ای بیاورم.»

مهمان جلو رفت، دست علامه را گرفت و گفت: «قالیچه نیاز نیست.»

آنگاه عبايش را از دوش برداشت، روی زمین انداخت و گفت:

«بفرما بیدار روی عبا هم

می‌توانیم بنشینیم.» علامه که از این حرکت مهمان شگفت زده شده بود، لبخند زد و گفت: «در این سن و سال، این آموزنده‌ترین درسی بود که می‌توانستی به من بدهی!»

این بار مهمان با شگفتی به علامه طباطبایی



همیشه‌های

داستان

● ۲۲ مرداد ۱۴۰۳  
● دوره جدید ● شماره ۱۳  
● ۸ صفحه

## هم‌حجره‌ای ناشناس طلبه جوان

با این حال، پافشاری و کوشش او بی‌فایده بود. سرانجام، طلبه تازه‌وارد گفت: «تو در حال خواندن فلان کتابی و مفهوم فلان عبارت را درک نمی‌کنی زیرا آن را اشتباه می‌خوانی.»

سپس برخاست و نزد صاحب حجره رفت و کنارش نشست و در میان حیرت او، مسئله را خیلی روشن و شفاف برایش توضیح داد و گفت: «حالا می‌گذاری بخوابیم؟ در ضمن قول بده قضیه از این حجره بیرون نرود.»

طلبه معرور که از این ماجرا شگفت‌زده شده بود، تا صبح نتوانست بخوابد و به این ماجرا می‌اندیشید. همچنین بی‌خوابی مانع شد صبح سر کلاس هم چیزی از درس بفهمد. وقتی به حجره بازگشت، غرورش را مانند کفش‌هایش بیرون حجره گذاشت سپس در برابر هم‌حجره‌ای ناشناسش دو زانو نشست و فروتنانه از او خواست موضوع را برایش توضیح دهد. او ماجرا را برای هم‌حجره‌ای‌اش تعریف کرد و از او قول گرفت که به کسی چیزی نگوید، ولی هم‌حجره‌ای نتوانست به قول خود وفا کند و عهدش را شکست.

به این ترتیب، همه او را شناختند و وی مجبور شد تدریس را بپذیرد و به سرعت، ملابراهیم نجم‌آبادی، یکی از بهترین استادان تهران در آن زمان شد.

تاریخ حکما و عرفای متأخر بر صدر المتألهین

ملابراهیم سنگلجی نجم‌آبادی، بنیانگذار مدرسه علمیه نجم‌آباد و از مدرسان حکمت صدایی در روزگار قاجار، تازه از نجم‌آباد به تهران آمده بود و کسی او را نمی‌شناخت. به یکی از مدارس رفت و از طلبه‌ای پرسید: «هم‌حجره‌ای می‌خواهی؟»

طلبه کمی او را برانداز کرد. از ظاهر ساده و بی‌آلایش دریافت که کمک‌کار خوبی است.

کمی فکر کرد و بعد گفت: «اگر در انجام کارهای حجره به من کمک کنی، می‌پذیرم.»

او هم شرط طلبه را پذیرفت و با او هم‌حجره شد. از لحظه‌ای که به حجره آمده بود، مانند خدمتکار همه کارهای حجره را انجام می‌داد و فروتنی‌اش مانع می‌شد از خود چیزی بگوید. بنابراین، صاحب حجره نتوانست او را بشناسد و به دانش و مقامش پی نبرد. چند روز به همین منوال گذشت. شبی روشنی چراغ او را آزار می‌داد و خواب را از چشمان او ربوده بود. صاحب حجره هم به هیچ وجه از مطالعه دل نمی‌کند. باید کاری می‌کرد. بلند شد و گفت: «چرا نمی‌خوانی؟ چه مشکلی داری؟»

صاحب حجره با غرور پاسخ داد: «تو نمی‌توانی مشکل مرا حل کنی.» او پافشاری کرد و گفت: «اگر مشکلی داری، بگو تا زودتر حل شود و این چراغ خاموش شود.»